

سه نظر
درباره يك مهر
سه نظر
درباره يك مهر
سه نظر
درباره يك مهر



مینا اسدی

مینا اسدی

سه نظر در باره يك مهر

MINA

سه نظر درباره‌ی یک مرگ

(مجموعه‌ی داستان)

www.tabarestan.info
تبرستان

مینا اسدی

حوا
و
من

www.tabarestan.info
تبرستان

ISBN: 91-973035-1-8

* سه نظر درباره ی یک مرگ

* مینا اسدی

* طرح: فرشته فاضلی

* ناشر: نشر مینا

* چاپ نخست: تابستان ۱۳۷۶ (۱۹۹۷)

* چاپخانه: باران، استکهلم، سوئد

* حروفچینی: نازلی، استکهلم

* حق چاپ محفوظ

نشانی:

MINA FÖRLAG C/O Aftab

Box 50 65

163 05 Spånga

SWEDEN

من: شروع کنیم؟

حوا: چه چیز را.

من: مصاحبه را.

حوا: آهان... چه باید بگوئیم و بشنویم؟ این مصاحبه درباره‌ی

چیست؟

من: درباره‌ی شما، زن، جنس دوم، نیمه‌ی دیگر، همسر، مادر و...

حوا: بین خودمان می‌ماند؟ جایی درز نمی‌کند؟

من: آ... بله مطمئن باشید. بین خودمان می‌ماند!

حوا: می‌توانم به شما اعتماد کنم؟

من: اعتماد؟ بله... اعتماد کنید.

حوا: باشد. شروع می‌کنیم. از کجا شروع کنیم؟

من: از آغاز خلقت شما.

حوا: درباره‌ی خودم باید بگویم که من همان حوای فریب خورده‌ای

هستم که قدر بهشت را ندانست و از آسمان منزلت به زمین ذلت

رسید.

من: شوخی می کنید؟ شما فریب خورده اید یا فریبکاری؟ در تاریخ آمده است که حوا آدم را که فرشته ای پاک نهاد بود با سیبی سرخ فریفت و آدم به عشق او از بهشت رانده شد.

حوا: و شما هم این حرفها را باور می کنید؟ این مزخرفات را تاریخ نویسان کاذب قلب کرده اند.

من: می خواهید بگویید که گناهکار نبوده اید؟

حوا: تکلیف مرا با خودتان معلوم کنید. در تعقیب مقصر هستید یا در جستجوی واقعیت؟

من: معلومست در جستجوی واقعیت. اما راستش کمی گیج شده ام. در تاریخ ادیان آمده است که حوا با عشوه گری هایش آدم را فریب داد و سبب رانده شدن او از بهشت خدا شد.

حوا: شما دیگر چرا باید هرچه را که خوانده اید باور کنید. حوای بیچاره کی وقت و حال و حوصله ی عشوه گری داشت.

من: مگر حوا در بهشت چه می کرد که حال و حوصله ی این کارها را نداشت؟

حوا: چه می کرد؟ همه کار، جارو کشی، دوخت و دوز، رفت و روب و قبول تمام فرمایشات بارگاه خداوند تبارک و تعالی.

من: چه کسی این همه کار را به حوا حواله کرده بود؟

حوا: خداوند عزوجل.

من: باور کردنی نیست. چرا خدا به آدم کاری نداشت؟

حوا: خنده دار است که با وجود ادعاهایی که دارید اینهمه سئوالات بی سر و ته مطرح می کنید. مگر نمی دانید که خدا مرد است و از همجنسان خودش حمایت می کند.

من: نه باور نمی کنم که خدا دست به چنین کاری بزند.

حوا: باور نکنید. ولی خدا این کار را کرده است.

من: چه کسی می گوید که خدا مرد است؟

حوا: خیلی چیزها گفتنی نیست. لمس کردنی است. دیدنی است!

من: یعنی شما دیده اید و لمس کرده اید که خدا مرد است؟

حوا: چه روزنامه نگار بی استعدادی هستید. مگر کارهای خدا را نمی بینید؟

من: ببخشید که حرفتان را قطع می کنم. شما حرفهایتان را بزنید و به نظر من در این باره کاری نداشته باشید.

حوا: کجا بودیم؟ آهان، می گفتم من همان حوای فریب خورده ای هستم که از بهشت رانده شدم و به زمین خاکی پای نهادم و...

من: افسوس می خورید؟ مگر آنجا به شما خوش می گذشت؟

حوا: ساده نباشید. افسوس چه چیز را می خورم. چگونه در بهشت «آدم سالار» به من خوش می گذشت.

من: در بهشت، آدم سالاری بود؟

حوا: پس چه خیال کرده اید. حوا سالاری بود؟ اگر حوا، سالار بود که

با آنکه بار گناه آدم توی شکمش لنگ و لگد می انداخت آنقدر تاریخ نویسان توی سرش نمی زدند و آنهمه کُلفت بارش نمی کردند. حوا از بار گناه آدم، ورم کرده و درب و داغان یک گوشه افتاده بوده و آنوقت تاریخ نویسان که اتفاقاً همه شان هم جنس آدم بودند با هزار دوز و کلک این دروغ را به خورد مردم دادند که آدم فرشته ای بیگناه بود و حوا لوند و فریبکار. من نه تنها از رانده شدنم از بهشت دلخور نبودم خوشحال هم بودم فکر می کردم پس از آنکه بار گناه آدم را زائیدم به خوشی و شادمانی سیر و سیاحت می کنم و کُره ی زمین را قدم به قدم می گردم، چه خیال باطلی. و اما از بار گناه آقای آدم، بار گناه آنقدر به من مُشت و لگد می زد که دل و پهلو برایم نمانده بود. حالم بقدری بد بود که آدم با جبریل تماس گرفت و چاره جویی کرد و ایشان فرمودند که این بار گناه بعد از نه ماه و نه هفته و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه و نه ثانیه می رسد و می آفتد و حوا دوباره به شکل اولش بر می گردد.

من: خوب بعد از نه ماه و نه هفته و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه و نه ثانیه چه اتفاقی افتاد؟

حوا: معلوم است دیگر. درد شدید به سراغم آمد. آنقدر فریاد زدم و گریه کردم و نالیدم که آدم ترس برش داشته بود. اما به جای آنکه دلداری ام بدهد یا کمکی به من بکند مُرتب می گفت: چشمت کور، دندت نرم، می خواستی آنهمه قر و قمیش نیایی.

من: خوب راست می گفت. کسی که خربزه می خورد پای لرزش هم می نشیند.

حوا: شما دیگر چرا از آدم و اعوان و انصارش دفاع می کنید؟ چه چیز را راست می گفت. شما که نمی دانید این حادثه چگونه اتفاق افتاد.

من: نه نمی دانم. لطفاً تعریف کنید.

حوا: روز حادثه من خیلی کار کرده بودم تمام تنم درد می کرد. از بس سر لگن رخت نشسته و به رختهای چرک خدا و کس و کارش چنگ زده بودم نوک انگشتانم می سوخت. زیر درختی نشسته بودم و از بخت بد خودم می نالیدم که سر و کله ی آدم پیدا شد.

من: ببخشید که حرفتان را قطع می کنم. اما ممکنست توضیح بدهید که چرا به یک عشقبازی همراه با تفاهم و توافق می گوئید حادثه؟ حوا: چه کسی به شما گفته است که این یک عشقبازی با تفاهم و توافق بوده است. حتماً باز هم تاریخ نویسان. من: بله تاریخ نویسان.

حوا (از جا بر می خیزد): مرا ببین که خودم را مَنتر چه کسی کرده ام. خوب اگر تاریخ نویسان همه چیز را تعریف کرده اند و شما هم دربست قبول کرده اید پس چرا دیگر مزاحم من می شوید؟ من (دستپاچه): خواهش می کنم بفرمائید بنشینید. قول می دهم که دیگر اسم دروغپردازان تاریخ را نبرم. ادامه بدهید خواهش می کنم.

حوا: آدم شروع کرد به دلجویی و تسلائی من. دستهایم را گرفت و گفت حیف این دستان زیبا نیست که اینگونه زُمخت و متورم باشد؟ حیف جوانی تو نیست که اینگونه بی رحمانه فدا شود؟ من دستانم را از دستان او بیرون کشیدم و گفتم: دستت را بکش عقب. چه خیال کردی؟ آدم سرخ شد و گفت: منظور بدی ندارم باور کن بلم برایت می سوزد. وقتی می بینم خدا اینهمه از گُرده ی تو کار می کشد ناراحت می شوم، آخر انصاف هم خوب چیزی ست.

منهم ذره ذره نرم شدم. آدم که مرا ساکت و آرام دید به نرمی گفت: اینجا که ما نشسته ایم جای مناسبی نیست. هر روز عصر جبرئیل و میکائیل و عزرائیل قدم زنان از اینجا می گذرند و می دانی که این سه تن چشم و گوش خدا هستند و تمام اتفاقات را از ریز تا درشت به عرض خدا می رسانند.

پرسیدم می خواهی بگویی اینها جاسوسند؟

آدم دستم را کشید و از جا بلندم کرد و به آهستگی گفت: هیس اگر بشنوند غوغایی به پا می شود. خلاصه آنکه مرا پشت درختان انبوه کشاند و مشغول کار خودش شد. یعنی همان کاری که تاریخ نویسان خجالتی به آن لقب سیب خوری می دهند. آخرهای کار بود که سر و صدایی شنیدیم و تا سربلند کردیم عزرائیل و جبرئیل و میکائیل را دیدیم که متحیر و غضب آلود به ما چشم دوخته اند.

من: بعد چه شد؟

حوا: خبر به سرعت باد توسط سه جاسوس خدا، به عرض باریتعالی رسید و من و آدم مورد غضب ایشان قرار گرفتیم و از بهشت رانده شدیم.

من: به همین سادگی شما را از بهشت بیرون کردند؟ هیچ توییحی، تنبیهی، تشویقی؟ آیا اولین بار بود که در بهشت دو نفر سیب می خوردند؟

حوا: شرح ماجرا از حوصله ی شما خارج است.

من: اختیار دارید. من سراپا گوشم و در کمال صبر و حوصله به شما گوش می دهم.

حوا: خوب پس به شرح مفصل ماجرا گوش کنید. با سوت جبرئیل در یک چشم به هم زدن مأموران بهشت بر سرمان ریختند و مارا به جُرم فحشاء و ترویج فساد در بهشت، به زندان انداختند و تا روز محاکمه من در زندان انفرادی بودم.

من: یعنی تا روز محاکمه آدم را ندیدید.

حوا: نه. من ملاقات ممنوع بودم تنها گاهگاهی نگهبانی می آمد و درحالیکه نیشش را تا بناگوش باز می کرد و حرفهای رکیک می زد تکه نانی می انداخت و می رفت.

من: از روز محاکمه تعریف کنید.

حوا: آن روز مرا زنجیر پیچ کردند و کشان کشان به سالن محکمه بردند اما به محض ورود تا چشم نماینده ی خدا به من افتاد فریاد

زد: برایم چشم بند بیاورید تا چشمم به این پتیاره‌ی نانجیب نیافتد. چند نفر دویدند و پارچه‌ی سیاهی آوردند و چشمهای نماینده‌ی خدا را بستند. سپس محاکمه شروع شد و از آنجا که نمی‌شد در حضور افرادی چون جبرئیل و میکائیل و عزرائیل حرف بالا و پایین را زد. به ابتکار رئیس دادگاه این عمل «گازی به سیب» نامیده شد.

من: با آدم چه کردند؟

حوا: تا آنجا که یادم می‌آید آدم را نه در زنجیر پیچیده بودند و نه مورد اهانت قرار داده بودند. حال و وضعش خوب بود و لبخندی اسرارآمیز بر لب داشت.

من: از تو چه پرسیدند؟

حوا: رئیس محکمه از من خواست که شرح واقعه را بدهم و من هم همه چیز را بدون کم و کاست تعریف کردم.

رئیس محکمه مرتب می‌پرسید: چگونه موفق به فریب حضرت آدم شدی و سیب پلاسیده‌ات را به خورد او دادی؟ من با گریه و ناله و قسم و آیه می‌گفتم: من او را فریب ندادم او مرا فریب داد و سیب مرا خورد. اما کسی حرف مرا قبول نمی‌کرد. وکیل مدافع آدم می‌گفت: این یک دروغ غیرقابل بخشش است. با اینهمه میوه‌های ناب که در بهشت یافت می‌شد چگونه حضرت آدم به سیب دستمالی شده و پلاسیده‌ی تو تمایل پیدا کرد؟

گریه‌ها و زاری‌های من فایده‌ای نکرد. مرا به جرم فریب آدم از بهشت اخراج کردند اما با تمام احترامی که برای آدم قائل بودند او نیز برای عبرت سایرین از بارگاه باریتعالی رانده شد. البته این فشرده‌ی قضایاست. شرح آن به تفصیل باعث رنج و غصه‌ی خودم خواهد شد.

می‌دانید بعد از این واقعه چه کسانی در خلوت به من پیشنهاد سیب خوری دادند؟

من: نه چه کسانی؟

حوا: از نگهبان زندان گرفته تا رئیس محکمه. جبرئیل و میکائیل و عزرائیل خیلی علاقمند بودند که یکروز دسته جمعی این سیب پلاسیده را گاز بزنند اما وقتی تهدیدشان کردم که به عرض خداوند خواهم رساند دست از سرم برداشتند. بعد از اخراج ما از بهشت، از چند تن از فرشتگان شنیدم که که سیب خوری در بهشت مد شده است و هیچ فرشته‌ای جرأت نمی‌کند تنها در بهشت راه برود چون بلافاصله یکی پیدا می‌شود و می‌پرسد مایلید به سیب خوری برویم؟

من: برگردیم به تولد بار گناه. گفتید زمین گذاشتن این بار بسیار سخت بود.

حوا: بله. بسیار سخت بود بخصوص که بار گناه بجای آنکه با سر بیاید میخواست اول دستهایش را بیرون بفرستد هرچه با او حرف زدیم و التماس کردم بی‌فایده بود و ایشان یکدندگی بخرج می‌دادند.

بالاخره پس از چند روز بیخوابی و درد آدم زاده با دستهایشان به جهان تشریف فرما شدند. می دانید غرض ایشان از اینکار و عذاب من بیچاره چه بود؟
من: نه نمی دانم.

حوا: او می خواست قبل از تشریف فرمایی، اول انگشت شستش را بیرون بدهد با علامتی که به زبان فارسی «بیلاخ» نام دارد و در بعضی از کشورها هم نشانه ی پیروزی است. من از این گستاخی «آدم زاده» در اولین لحظات زندگی اش بسیار ناراحت شدم اما آدم بسیار خوشحال و مغرور بود و این عمل او را به فل نیک گرفت و عقیده داشت که آدم زاده بدینوسیله اعلام می کند که برای فتح جهان آمده است و می خواهد زمین را روی انگشت شستش بچرخاند.

من: چرا آدم از به دنیا آمدن بار گناه که باعث رانده شدن او از بهشت خدا بود اینهمه خوشحال بود؟

حوا: آدم در بهشت کاره ای نبود. همه ی کارها به رهبری خدا و زیر نظر کارگزاران او جبرئیل و میکائیل و عزرائیل اداره می شد. رانده شدن او از بهشت یک توفیق اجباری بود. آدم در زمین صاحب اختیار همه چیز بود و پایه های حکومتش با تولد بار گناه مستحکمتر می شد. شادی آدم وقتی به اوج رسید که آلت تناسلی بار گناه را بازبینی کرد و مطمئن شد که او آدم زاده است نه حوازاده. فریاد شادمانه ای که از سینه برکشید آنچنان گوشخراش بود که باعث برهم

زدن خواب خدا شد و خدا توسط عزرائیل پیغام داد که اگر آدم دوباره سر و صدای اضافی راه بیندازد به زندان بهشت تبعید خواهد شد.

من: بعد چه شد؟

حوا: بعد از آن من ماندم و بار گناه که حالا نامش آدم زاده بود. آدم زاده صبحها خیلی زود از خواب برمی خاست و قبل از آنکه من فرصت سر خاراندن پیدا کنم پستانهای مرا در می آورد و شروع به مک زدن می کرد و آنقدر می خورد که من از حال می رفتم. هنوز آدم زاده شش ماهه نشده بود که از طرف خدای تبارک و تعالی این آیه نازل شد:

آدم، آنقدر روی زمین ول نگرد گاز دوباره ای به سیب بزن تا نسلت در زمین پایدار بماند.

آدم که پس از دنیا آمدن بار گناه و شنیدن اولین جیغ های نیمه شب او در اتاق دیگری زندگی می کرد و کارش فقط خوردن و خوابیدن بود پس از مدتها بیکاری و بیعاری به سراغ من آمد و گاز دوباره ای به سیب زد دوباره روز از نو روزی از نو. بار دوم بار من بار گناه نامیده نمی شد. چون با دستور خدا و با فکر و حساب و کتاب درست شده بود. این بار هم بعد از نه ماه و نه هفته و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه و نه ثانیه، بار دوم به زمین رسید. یعنی به دنیا آمد. البته اینبار بازدید آدم از آلت تناسلی «بار دوم» نه تنها سبب

شادی و سرور او نشد بلکه او را به سرحد مرگ خشمگین و سوگوار کرد. زیرا که بارِ دوم «حوازاده» بود و این برای آدم قابل قبول نبود و در حقیقت باعث ننگ و سرشکستگی او بود که «بارِ دوم» نام دیگری غیر از آدم زاده داشته باشد. پس از آنکه آدم شبیهی متوالی در و دیوار را بهم زد و لنگ و لگد انداخت و عریده کشید و بدرگاه خدا استغاثه کرد از طرف باریتعالی آیه ای بدین مضمون بر او نازل شد که:

دل قوی دار که ما برای بقای نسل و تسلسل قدرت تو در زمین، موجودی را از دنده ی چپ تو خلق کردیم و او را زن نامیدیم، بتو بشارت می دهیم که نام «بارِ دوم» حوازاده نخواهد شد. ما او را «دختر آدم» نامیدیم و نسل او تا جهان باقی است مطیع و فرمانبردار اوامر آدم خواهد بود و پس از آن بود که آدم آرام یافت.

من: بعد چه شد؟

حوا: شما که تاریخ خوانده اید باید بهتر از من بدانید که بعد از آن من هر سال یک «بار» زائیدم. دخترانم با پسرانم به سیب خوری رفتند و از آنها نیز فرزندانى به دنیا آمد که تسلسل نسل آدم را سبب شد.

من: این حرفتان را قبول ندارم شاید از آغاز دختر آدم برای بقای نسل آدم، زاده شد. اما آنها به این آیه و آیه های دیگر تن در ندادند. نگاهی به دور و برتان بیاندازید. اینهمه زن را نمی بینید که کارهای مهم کشوری و لشکری را بدست دارند و اینهمه آدم را که زیر دست

آنها کار می کنند و برعکس آیه ی نازل شده آنها هستند که اوامر زن ها را اطاعت می کنند؟

حوا: واقعاً از شما بعید است. حرفهای بچه گانه می زنید و باعث تأسف و حتا خنده ی من می شوید. شما چرا دیگر با هرچیز ظاهری فریفته می شوید و کلاه سرتان می رود. اینها همه حيله ی آدم است.

من: ببینید خانم حوا، شما زیادی بدبینید. به همین انگلستان نگاه کنید ملکه اش زن است، نخست وزیرش زن است. وقتی من اینها را با چشمانم می بینم که دیگر نمی توانم لیاقت و شایستگی این زنان را نادیده بگیرم؟

حوا: فعلاً درباره ی تاجی که ارث پدر ملکه ی انگلستان بوده و بر سر نهادن آن هیچ شعور و لیاقتی را از جانب این خانم طلب نمی کرده بحثی نمی کنم. اما در مورد خانم تاجر، یا یک عروسک بزک کرده است که «آدم»ها حرفهای گنده گنده توی دهنش گذاشته اند و یا زیر دامنش از آن چیزهایی دارد که «آدم» دارد!

من: دیگر شورش را در آورده اید. حالا «آدم» یک اشتباهی کرد شما که نباید همه را به یک چوب برانید؟

حوا: همه سر و ته یک کرباسند. و من «حوا» بدینوسیله به شما و همه جهانیان اعلام می کنم که یک ضد «آدم» هستم و به خاطر تجربه های تاریخی ام گول شعارهای توخالی و حرفهای دهان پُرکن را نمی خورم.

این زخمها را روی بازویم می بینید؟ دستتان را به من بدهید آها، این برآمدگی را روی سرم حس می کنید؟

من: اوه بله. چه وحشتناک.

حوا: اینها را «آدم» کرده است با مشت، با لگد، با اطوی داغ با سیخ، با میخ. شکاف روی پیشانیم را می بینید؟ آدم موهایم را دور دستش پیچیده و سرم را محکم به دیوار کوبیده است.

من: آخر چرا؟ مگر شما چه کرده بودید؟

حوا: چه عرض کنم. سئوالات شما مثل سئوالات خدا و جبرئیل و عزرائیل و میکائیل است. هرگاه از جور آدم به آنها نالیده ام آیه نازل شده است که:

ای حوا شکایت بس است. سزای زنی که نافرمانی کند کتک است. این را ما در کتابهای آسمانی در آیه های متعدد و به صراحت بیان کرده ایم.

این چراهای شما هم مثل آیه های خداست. شما هم می خواهید بدانید که من چه کرده ام که کتک خورده ام و این سؤال از طرف شما که یک زن مدعی هستی بسیار بی ربط است و معنی اش اینست که اگر زنی کاری کرد که «آدم» دوست نداشت کتک حق اوست. شما دلیل خشم آدم را می پرسید و مادر بزرگهای من نیز همیشه همین را پرسیده اند و حتا مادر بزرگ مادر بزرگ مادرم یک شب به خواب آمده و گفته است: ننه جان لباسهای آدم را به موقع اطو کن.

غذایش را به موقع بده بالای حرفش حرف نزن که عصبانی نشود که بزند ترا اینجوری لت و پار کند.

من: یعنی شما بعد از آن جریان سیب خوری تاریخی و رانده شدن از بهشت تا امروز بیست قرن بعد از میلاد مسیح هیچ تغییری در وضعیت زنان نمی بینید.

حوا: اوه چرا، چرا خیلی تغییرات می بینم البته در جهت پسرفت. زنان دوره ی سنگ و دوره ی آهن به مراتب بهتر از شماها حقشان را گرفته اند. و برای خواسته هایشان با چنگ و دندان جنگیده اند.

من: شوخی می فرمائید؟ یا عمداً چشمتان را بروی موفقیت و پیشرفت زنان می بندید. نگاهی به تاریخ مبارزات زنان بیندازید. کولتتای، ماری کوری، ژاندارک، سیمون دوپوار... اینهمه دانشمند، نویسنده، شاعر و سیاستمدار زن را نمی بینید؟

حوا: چرا می بینم اما حرف از هنر و دانش نیست، حرف از عشق، امنیت، تساوی و آسایش است. می توانید حدس بزنید. که ماری کوری تا به خانه می رسیده چه می کرده؟

من: نه نمی توانم.

حوا: مطمئن باشید که او بلافاصله پس از آنهمه کار در آزمایشگاه های تنگ و تاریک و ور رفتن با لوله های «پی پت» و «پورت» با عجله به خانه بر می گشت تا برای شام شب مسیو کوری تدارک ببیند.

من: مسیو کوری بیچاره خودش هم تا دیر وقت در آزمایشگاه‌های بقول شما تنگ و تاریک کار می‌کرده پس شما توقع داشتید بیاید توی خانه بعد از آنهمه کار طاقت فرسا، غذا بپزد و ظرف بشوید آخر انصاف هم خوب چیزی ست.

حوا: به به... واقعاً هزار و صد هزار مرحبا، دستتاز درد نکند. خوبست که «آدم»‌ها در میان زنان مدافعانی بدین پر و پا قرصی دارند. آخر زن حساسی مگر آنوقت که مسیو «کوری» بقول شما بیچاره توی آزمایشگاه کار می‌کرد مادام کوری رو به قبله دراز کشیده بود و آفتاب می‌گرفت؟ یا توی تختش لم داده بود و مشغول عیش و عشرت بود؟ و یا مثلاً بند و زیر آبرو کرده بود و یا بعد از ساعتها نشستن دم آینه و مصرف صد من پودر و ماتیک و سرخاب از زور بیکاری رفته بود یک لقمه‌ای هم برای پیرمرد بیچاره آماده کند؟

ماری کوری مادر مرده هم پس از آنهمه زحمت که بخاطر نجات جان فرزندان آدم می‌کشید. خسته و کوفته و درب و داغان به خانه می‌آمد و تازه باید به کار دیگری می‌پرداخت به یک کار بدون مزد و مواجب بدون حتی دستت درد نکند. آیا این وضع عادلانه است که مادام کوری هم توی آزمایشگاه کار کند و هم توی آشپزخانه؟ هم بزاید، هم بزرگ کند، هم بخرد هم بپزد هم بپردازد، هم مطیع و حرف شنو باشد؟ و شما اسم اینرا می‌گذارید پیشرفت؟ که زن هم در بیرون

مثل اسب تازی کار کند و هم در خانه «آدم» را تر و خشک کند. باز صد رحمت به قدیمی‌ها که لاقل یکی از این دو کار را می‌کردند و گاهگاهی وقتی پیدا می‌کردند که نفسی تازه کنند.

من: راستش این حرفها هرگز به فکر من نرسیده بود. شما که روی

این مسئله فکر کرده‌اید چه راه حلی را پیش پای زنان می‌گذارید؟

حوا: از خانه شروع کنند. مشتشان را در خانه گره کنند. تا وقتی قد زن‌ها از گاز آشپزخانه کوتاه‌تر است ول معطلند و دستشان به جایی بند نمی‌شود.

من: یعنی می‌خواهید بگوئید که برای رسیدن به مساوات نباید منتظر یک انقلاب واقعی بود؟

حوا: این حرفها یعنی کشک، یعنی آب در هاون کوبیدن.

دیگر باید بروم. وقتتان تمام شد و ضمناً حوصله‌ی من از اینهمه کودنی شما به سر آمده. یعنی شما با اینهمه هارت و پورتی که می‌کنید هنوز نفهمیده‌اید که دعوت به صبر و تحمل و حواله‌ی حقوق به بعد از انقلاب هم یکی از حيله‌های «آدم» است برای به عقب انداختن هرچه بیشتر حقوق «حوا»؟

بروید خانم جان، به جای این حرفها بروید قادتان، را از گاز آشپزخانه - یک کمی - بلندتر کنید!

بهار ۱۹۸۹ استکهلم

معشوقه

www.tabarestan.info
تبرستان

از خانه که بیرون آمد صدای پای شتابزده‌ای را پشت سرش شنید. پیش از آنکه سر برگرداند و صاحب صدا را ببیند زنی از کنارش گذشت و به شدت به او تنه زد. زن جوان بی اختیار گفت:

- این چه طرز راه رفتن است؟ مگر کورید؟

زن مهاجم، روبروی زن جوان ایستاد. سرپای او را با تحقیر برانداز کرد و گفت:

- کور نیستم. می بینی که، دو چشم دارم شهلا، اما کتافات و خار و خاشاک را نمی بینم. در یک لحظه زن جوان همه چیز را دریافت. قلبش فرو ریخت و خون به چهره اش دوید اما به سرعت بر خود مسلط شد.

زن گفت: حتماً مرا به جای آورده‌اید. من همسر مردی هستم که شما

را نشانده است و خرجتان را می دهد.

زن جوان به آرامی گفت: کسی خرج مرا نمی دهد. من مشکل مالی ندارم. ما عاشق هم هستیم.

زن پوزخندی زد و گفت: پس شما عاشق هم هستید! مگر ایشان چندتا دل دارند که در آن واحد عاشق چند نفر می شوند. معشوقه به تندی گفت: باید بروم، وقت دکتر دارم.

زن با صدای بلند خندید: وقت دکتر؟ انشالله خبری هست؟ و در همان حال دستش را به طرف شکم معشوقه بُرد.

معشوقه گفت: نه خانم جان، همانقدر که شما پس می اندازید کافی است.

زن محکم به بازوی معشوقه کوفت و خشمگین گفت:

- حالا کار فواحش به جایی رسیده که در امور زناشویی مردم دخالت می کنند؟ من نشانده ی کسی نیستم. با عشق ازدواج کرده ام و با غرور زائیده ام و همیشه هم مورد احترام و محبت شوهرم و خانواده ی او بوده ام و چیزی که بقول شما پس می اندازم ثمره ی عشق ماست.

معشوقه در حالیکه بازویش را می مالید با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- با عشق و احترام؟ کدام عشق؟ اگر عشقی وجود داشت که شوهرتان آنرا در بیرون از خانه جستجو نمی کرد و به دنبال من نمی دوید.

زن گفت:

- اگر به دنبال شما دویده است خاک برسرش! مردها لیاقت فاحشه ها را دارند. اصلاً خودشان فاحشه اند.

معشوقه گفت:

- چرا؟ چون دیگر شما را نمی خواهد؟ خودش که می گوید از اول هم شما را نمی خواسته و مایل به ازدواج نبوده است.

زن گفت:

- پس توقع داشتید که بگوید سالها برای به دست آوردن من تلاش کرده است؟ می خواستید اقرار کند که هنوز عاشق من است؟ در آنصورت که نمی توانست شما را توی رختخواب ببرد. یادتان باشد که پانزده سال است که من همسر و مادر چهار فرزندش هستم.

معشوقه لبخندی پر معنی زد و گفت:

- اینهمه بچه درست کردید که زیر پایتان را محکم کنید؟

زن گفت:

- نه جانم از بس زیر پایم محکم بود بچه درست کردم. از شدت خوشبختی!

معشوقه گفت:

- بچه درست کردن که دلیل خوشبختی نیست. خیلی از مردها عشقشان را جای دیگری پیدا می کنند و زنشان را برای بچه پس انداختن و کلفتی می خواهند.

زن با تردید پرسید:

-خودش این مزخرفات را می گوید؟

معشوقه گفت:

- چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است؟ وقتی روزی ده بار

به من زنگ می زند و ابراز عشق می کند معلومست که به شما

علاقه ای ندارد.

و وقتی قیافه ی زن را درهم دید لبخندی بر لب آورد و گفت:

- چرا طلاق نمی گیرید؟

زن با چشمهای بیرون زده از خشم گفت:

- منتظر صدور فرمان از جانب شخص شما بودم. چی فکر کردید؟

خیال کردید به همین آسانی ها از زندگیم دست می کشم و او را دو

دستی تقدیم شما می کنم؟ فکر کردید او به خاطر یک فاحشه زن و

چهار فرزندش را به امان خدا ول می کند؟

معشوقه گفت:

- تابحال باتو با احترام و ادب حرف زدم اما دیگر حوصله ام را سر

بردی. حرف دهنن را بفهم زن! فاحشه تویی که با زور ورقه و قانون

با مردی که دوستت ندارد زندگی می کنی؟

زن گفت:

- دوستم ندارد؟ پس می فرمائید بچه ها را از خانه ی پدرم آورده ام؟

اگر دوستم نداشت چرا با من ازدواج کرد؟ می فرمائید چندتا پاسبان

و ژاندارم ایشان را با زور و تهدید سر سفره عقد نشانند؟ وقاحت

هم اندازه ای دارد.

معشوقه گفت:

- وقیح تویی که روز روشن جلوی مردم را می گیری و توهین

می کنی.

زن گفت:

- توهین؟ واقعیت یعنی توهین؟ اگر شرف داشتی و هرجایی نبودى با

مردهای زن و بچه دار چکار داشتی؟ اینهمه آدم مجرد توی کوچه و

خیابان راه می روند. حالا تو باید یک کاره عاشق شوهر من بشوی.

واقعاً خجالت نمی کشی؟

معشوقه گفت:

- نه چه خجالتی. عاشق شدن که خجالت ندارد. بی عشق با کسی

زندگی کردن خجالت دارد. این تویی که باید خجالت بکشی نه من.

زن لختی سکوت کرد و سپس صدایش را پایین آورد و انگار که دارد

رازی را با معشوقه درمیان می گذارد گفت:

- بچه ی پنجم هم در راه است.

معشوقه وحشت زده گفت:

- توقع داری دروغت را باور کنم.

زن در کیفش را باز کرد. کاغذی بیرون آورد و جلوی چشمهای

معشوقه گرفت:

- بفرما جانم اینهم جواب آزمایشگاه.

معشوقه نگاهی به کاغذ انداخت و رنگ از رویش پرید. بی اختیار گفت:

- چطور می توانست این کار را بکند. به من گفته که اتاق خوابش را جدا کرده است و فقط به خاطر بچه ها در آن خانه زندگی می کند. آخر چطور می توانست این کار را بکند؟
زن گفت:

- چطور ندارد... از مردها همه کاری بر می آید. تو چرا باید زندگیت را با این وعده ها خراب کنی.
معشوقه گفت:

- از کجا معلوم که تو دروغ نگویی، از کجا معلوم که با آزمایشگاه ساخت و پاخت نکرده باشی؟
زن گفت:

- محض اطمینان سرکار یکبار دیگر آزمایش می کنیم.
معشوقه گفت:

- خاک بر سرش. چگونه می تواند با زن بی کلاسی مثل تو توی رختخواب برود.
زن گفت:

- خاک بر سر خودت. بی کلاس تویی که شوهر مردم را می دزدی.
معشوقه گفت:

- حالا که اینطور است ادامه می دهم. چهارتا بچه داشت باهش بودم پنجمی هم بیاید مگر چه اشکالی دارد؟
زن گفت:

- کور خواندی. این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست. چشمهایت را از حدقه در می آورم.
معشوقه گفت:

- خواهیم دید.
زن گفت:

- خواهیم دید.
معشوقه گفت:

- آخر چطور می توانست؟
زن گفت:

- زن ول فراوانست. وقتی زن می دهد، مرد چرا نکند؟
معشوقه گفت:

- از یک زن خانه دار توقع شنیدن حرف حساسی ندارم. باید با خودش حرف بزدم.
زن گفت:

- آرزوی دیدار دوباره ی او را به گور خواهی برد.
معشوقه گفت:

- حالا می بینیم!

زن گفت:

- حالا می بینیم!

سپس همسر و معشوقه کیفهایشان را روی زمین ول کردند و به یکدیگر حمله بردند.

دقایقی بعد دو زن با لباسهای پاره، سر و روی آشفته و چهره های خراشیده و خونین وسط کوچه نشسته بودند و گریه می کردند.

۹۴/۱۱/۷ استکھلم

یکی بود، یکی نبود

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود. دختری بود زیبا و نجیب و سربزیر که از هر انگشتش هزارهتر می ریخت. از خیاطی گرفته تا بافتنی و آشپزی و خانه داری و شوهرداری و بچه داری همه را فوت آب بود. این دختر هیچ چیز کم نداشت جز یک شوهر که بالأخره زد و بختش باز شد و شاهزاده‌ی رویاهایش سوار بر اسب سفید از راه رسید و او را باخود برد. او شد زن شاهزاده و شاهزاده شد شوهر او، و چه عزتی و چه شوکتی که وصف ناشدنی است. هر روز بوس و کنار بود و دیدن یار. مرد هی زنش را می بوسید. مرد هی با زنش می خوابید. مرد هی زنش را می بوئید. کارشان بوسیدن و خندیدن و خوابیدن بود. دیگر اسم شوهر یک لحظه از دهان زن نمی افتاد:

«شوهرم می گوید که...»

«اگر شوهرم اجازه بدهد...»

«شوهرم دوست ندارد...»

«اگر شوهرم رضایت بدهد...»

هر روز این قصه تکرار می شد

هر شب این قصه تکرار می شد

زن از سپیده ی سحر می گفت: شوهرم

سر شب می گفت: شوهرم

نیمه شب می گفت: شوهرم

صبح و ظهر و عصر و شب و نصف شب فقط می گفت شوهرم..

آنقدر خوشبخت بود که از طلوع آفتاب تا غروب آفتاب می رفت و

می شُست.

خم می شد آواز می خواند.

راست می شد آواز می خواند.

می رفت آواز می خواند.

می شست آواز می خواند.

پشکن می زد و می شُست. آواز می خواند و می شُست.

بغض می کرد و می شُست. بغضش می شکست و می شُست.

خانه ای داشت مثل دسته ی گل. آنقدر تمیز که می توانستی کف اتاقها

غذا بریزی و بخوری.

زن آنقدر دلبسته ی مرد بود که خیال می کرد این سعادت ابدی است.

اما دیری نپائید که مرد فیلیش یاد هندوستان کرد. یک روز از همه چیز خسته شد و فلنگ را بست و رفت.

رفت و رفت و رفت تا به سرکوهی رسید. آنجا دوتا خاتون دید. حساب اولی را همانجا زیر اولین درخت رسید. شب ترتیب دومی را هم داد.

و اما بشنوید از زن که در خانه نشسته بود و اشک می ریخت. از هر صدای پایی چند متر می پرید. هرچه نصیحتش می کردند که کار را یکسره کن، و لش کن مردک جفاکار را، نمی شنید که نمی شنید.

هی غصه می خورد و اشک می ریخت. هی ناله می کرد و مشتش به سینه می کوبید.

آنقدر گریه کرد و ناله کرد و غصه خورد تا کیسههایش مثل دندانهای سفید شد. اما از مرد خبری نشد.

و اما مرد.. دوباره دوید و دوید و دوید تا باز هم به سرکوهی رسید.

آنجا چهار خاتون دید. اولی جورابههایش را شست، دومی لباسهایش را، سومی تن و بدن خسته اش را مالید تا بالآخره مرد با خاتون چهارم خوابید. البته فردا شب و شبهای دیگر قصه تکرار شد و همینطور ادامه یافت تا هر چهار خاتون فیض بُردند.

زن هر شب که با خدای خودش راز و نیاز می کرد می گفت:

- آخدا جان مگر من چه عیبی داشتم. کور بودم، کچل بودم، زشت بودم، پیر بودم، اجاقم کور بود، پسرهای کاکل زری نزناییده بودم.

یک روز، دو روز، یک هفته، دو هفته، یک ماه، دو ماه، یکسال، دو سال، روزها و هفته ها و ماهها و سالها گذشت تا اینکه بالأخره خداوند تبارک و تعالی به گریه ها و زاری ها و ناله های زن جواب داد. در یک روز زیبای بهاری، دستی در خانه را کوبید.

زن شتابان شانه ای به موهایش کشید و در را باز کرد. همسایه ی روبرو را پشت در دید همراه یک پیرمرد مفنگی ریغو که دماغش را می گرفتگی جانش در می رفت. زن در یک نگاه شوهرش را شناخت، قلبش شروع کرد تند تند زدن. مرد هیچ چیز نگفت. فقط همسایه گفت:

- خواهر مُشْتَلِق مرا بدهید.

زن گفت:

- ای به چشم.

و شوهر را به خانه برد. همه ی کدورتها آب شد، رفت زیر زمین. بهترین اتاق خانه را داد به مرد. به بچه ها گفت به پدرشان احترام بگذارند و به او بالاتر از کُل نگویند.

دوا و درمانش کرد. آتش پخت. شاش شسست و خلاصه همه ی زندگی اش را وقف شوهر بیماراش کرد. پیر مرد بیچاره هزار درد بی درمان داشت و نمی توانست سرپا بایستد و گرنه مرض نداشت که برگردد!

زن هر روز خدا را شکر می کرد که دوباره خانه اش را روشن کرده

است. و شوهر هر روز خدا را شکر می کرد که همسری وفادار و صبور به او عطا کرده است. عاقبت در میان پف پف و نم نم زن، پیرمرد بیچاره ریغ رحمت را سر کشید و از دار دنیا رفت.

زن پیراهنش را پاره کرد و موهایش را دانه دانه کند. چنان فریادهایی سر می داد و چنان شیونی می کرد که عرش خدا را به لرزه در می آورد.

باز کارش شده بود گریه و زاری. هر روز حلوا می پخت و می رفت سرخاک آن مرحوم. حالا دیگر از خدا می خواست که جانش را بگیرد و از این زندگی پر از خواری و ذلت نجاتش دهد. آخر زندگی بدون شوهر چه فایده ای داشت!

آنقدر اشک ریخت و زاری کرد تا بازهم خداوند مهربان صدایش را شنید و او را از روی زمین گرم برداشت و بُرد زیر زمین سرد پهلوی شوهر محبوبش دراز کرد. آنها در آسمانها بدون حضور خاتون های مزاحم فرشته ی خوشبختی را در آغوش کشیدند.

از قدیم گفته اند: پایان شب سیه سپید است!!

منظره

www.tabarestan.info
تبرستان

از بالکن خانه ام به پنجره‌ی سالن همسایه که مثل یک سفره‌ی باز در برابرم گشوده است نگاه می‌کنم. از ورای شیشه‌های تازه شسته و شفاف، میزی پر از غذا و نوشابه می‌بینم. زنی جوان، باریک و لاغر در رفت و آمد است. مردی چاق با شکم برآمده و چشمان درشت بیرون زده در قسمت بالای میز روی یک صندلی دسته دار نشسته است و قاشق‌های پر را به دهان می‌برد.

پسرکی شاداب - چهار پنج ساله - را می‌بینم که روی میز خم شده است و کمتر غذا می‌خورد و بیشتر مشغول شیطنت و بازیگوشی است و دخترکی تازه پا را که پیشبندی سرخ بسته است و روبروی پدر در صندلی مخصوص کودکان نشسته است.

زن از اتاق خارج می‌شود و چون با سینی پر از غذا بر می‌گردد باید به آشپزخانه رفته باشد.

زن برای مرد غذا می‌کشد.

برای پسرک غذا می کشد.

برای دخترک غذا می کشد.

مرد با شتاب و تند تند قاشقهای پر از غذا را به دهان می برد و خالی باز می گرداند و درحال قورت دادن لقمه ها دوباره و چندباره قاشق را پر می کند.

پسرک کمی می خورد و تا از خوردن باز می ایستد زن او را با مهربانی به خوردن وامی دارد و همزمان قاشقهای پر از غذا را به دهان دخترک فرو می برد.

زن دوباره به آشپزخانه می رود.

زن سه باره به آشپزخانه می رود.

مرد دوباره غذا می کشد.

مرد سه باره غذا می کشد.

پسرک ظرف غذا را بر می گرداند.

زن می رود و دستمالی می آورد و میز را پاک می کند.

به آشپزخانه می رود و به اتاق بر می گردد.

مرد با دهان پر چیزی می گوید. - نمی شنوم، می بینم - .

زن سری تکان می دهد و سپس دیس برنج را بر می دارد. شتابان به آشپزخانه می رود و باظرف پر از غذا بر می گردد.

مرد رو به زن می کند و دوباره چیزی می گوید.

زن به آشپزخانه می رود و با ظرف پر از نمی دانم چه بر می گردد.

مرد می خورد.

پسرک بازیگوشی می کند و دخترک غذا را در مشت های کوچکش جای می دهد و به دهان می برد.

زن می نشیند و با بی میلی کمی غذا می کشد. دومین لقمه را که به دهان می برد مرد سیگاری روشن می کند.

زن به شتاب برمی خیزد. زیر سیگاری می آورد. (یادش می رود که درحال خوردن غذا بوده است) به جمع آوری میز مشغول می شود.

زن دخترک را بغل می کند و می برد. چند دقیقه ی بعد او را با لباس تمیز و تازه به اتاق بر می گرداند.

مرد دستی به سر دخترک می کشد و لبخند می زند.

زن پسرک را می برد و پس از دقایقی با لباس تمیز و تازه به اتاق بر می گرداند.

زن می رود و با فنجانانی که بخار از آن برمی خیزد باز می گردد. فنجان را در کنار مرد می نهد. شکر می آورد. شیر می آورد. مرد

دستهایش را بر شکم برآمده اش می گذارد و سرش را به پشتی صندلی تکیه می دهد. لحظاتی در آن حال می ماند. سپس سیگارش را

با تانی خاموش می کند. تنبل و خسته خودش را به طرف دری که روبروی پنجره قرار دارد می کشاند و آنرا می کشاید، به درون

می رود. بچه ها هم به دنبال او می روند. در را می بندد - من دیگر مرد و بچه ها را نمی بینم - .

زن با پلکهای بهم آمده، در اتاق رفت و آمد می کند. اشیاء روی میز را می برد و چیزهای دیگری می آورد. دقایقی چند از نظر ناپدید می شود. (حتماً دارد غذاهای پس مانده را در ظرف آشغال می ریزد. حتماً شیر آب را باز می کند و ظرفها را می شوید. حتماً حوله ای بر می دارد و آنها را خشک می کند. حتماً گاز را می شوید و آشپزخانه را جارو می کند.) پس از توقفی طولانی در آشپزخانه، به اتاق باز می گردد. آبپاشی در دست دارد و به گلهای کنار پنجره آب می دهد، برگهای خشکیده را می کند و در مشت‌هایش جای می دهد. پنجره را باز می کند و برگها را در باغچه‌ی زیر پنجره می ریزد. آنگاه پیشانی اش را می مالد و با دستی بر کمر به طرف همان اتاقی می رود که مرد و بچه‌ها به آنجا رفته اند. در را می گشاید به درون می رود، در را می بندد. من دیگر زن را هم نمی بینم!

تابستان ۱۹۸۵ استکهلم

سه نظر درباره يك مرگ

«يك»

دیدید؟ دسته گلم چگونه پریر شد؟ پسر نازنینم، جان جانانم، سی سال جان کند. سی سال آزرگار دويد، از ده سالگی کار کرد. بمیرم برای جوانی اش، برای قلب پرآرزویش، برای امیدهایی که داشت. پدرش که مُرد فقط نه سال داشت. هم به مدرسه رفت و هم پیش دایی اش کار کرد. اگر نبود من با چهار بچه ی ریز و درشت چه می کردم. ای خاک بر سرم. دیدید؟ چگونه خاک عالم بر سرم شد. دیدید چگونه دربدر شدم؟ امان از نفس بد، امان از دست مردم. خدا... خدا.. بکش مرا.. نگذار بعد از شاه پسر زنده بمانم.

راست است که آدمهای خوب زود می میرند وگرنه چرا من مریض و علیل باید زنده بمانم و پسر صحیح و سالمم به زمین گرم بخورد. همین جوری یک دفعه بگوید آخ قلبم و بیفتد؟ خدایا از سر تقصیرات باعث و بانی اش نگذر... داغ بچه هایش را به دلش بگذار. نگذار طعم خوشی را بچشد.

دیدید؟ بعد از هفده سال زندگی هیچکدامشان نیامدند نه در مراسم

خاک کردن، نه سوم و نه هفتم.

خدا... نگذار روی خوش ببینند. نگذار آب خوش از گلویشان پایین برود. ای خدا... با فقری و صغیری بزرگش کرده بودم. تازه داشت مزه ی زندگی را می چشید. تازه داشت معنی جوانی را می فهمید.

از چه بگویم.. از کجا بگویم.. تا آمد به خودش بجنبید و روی پاهایش بایستد دختره چفتش کرد. الهی که خیر نبینی زن. هفده سال خون به دلش کردی. هفده سال عذابش دادی. هفده سال فقط زائیدی و غر زدی.

من از تو نمی گذرم.. خدا هم از تو نگذرد. خودت و مادرت و خانواده ات خون به دلش کردید. از دست شما دق کرد. از دست بچه هایش دق کرد و گرنه چرا باید جوان رعنایم برود توی خیابان و پس بیافتد. در کجای دنیا بچه ی پنج ساله به پدرش امر و نهی می کند. به بچه ها چه مربوطست که یک مرد چهل و پنج ساله چه می خواهد بکند. خودت نتوانستی جلوی پسرم را بگیری، بچه ها را به جانش انداختی. این اواخر همه اش افسرده و نگران بود. می گفت مادر احساس بدی دارم دلم برای فهیمه و بچه ها می سوزد اگر جلویش را نمی گرفتم دوباره برمی گشت به همان منجلاب. شب و روزش را نمی فهمید. شبها خوب نمی خوابید. اگر گیتا نبود خیلی زودتر از اینجا از دست رفته بود. الهی بمیرم برای دل پرآرزویش.

هزار بار گفتم پسر جان به فکر خودت باش. انقدر به بچه هایت فکر

نکن. بچه با پدر و بی پدر بزرگ می شود برو دنبال دلت. برو بگرد. برو دنیا را ببین. مگر کم از زندگی کشیدی؟ مگر کم کار کردی؟ تا غصه می خورد می رفتم دنبال گیتا و می آوردمش. اگر گیتا نبود... خدا عمرش بدهد، اگر کمکهای او نبود خیلی زودتر از اینها اتفاق می افتاد. مادر... الهی سالت نشده خدا جان مرا بگیرد. وصیت کردم کنار تو درازم کنند. الهی که هیچ مادری داغ فرزندش را نبیند. خدایا چه کنم؟ چقدر محبوب بودی پسرم، چقدر همه دوستت داشتند. چقدر برایت گل آورده بودند آخ آخ خدا آنهمه آدم غریب و آشنا، دور و نزدیک بیایند و آنوقت بچه های آدم انقدر سنگدل و ناسپاس باشند؟ بچه بودند؟ غصه می خوردند؟ ای بدرک!

سر خاک نیامدند خبر مرگشان پیش من دلسوخته که می توانستند بیایند. پیش عمه های عزادارشان که می توانستند بیایند. خدایا یعنی اینقدر جهان بد شده؟ یعنی اینقدر مردم بد شده اند؟

گفتم فهیمه اینقدر گریه و زاری نکن، اینقدر همه را عذاب نده. دنیا که به آخر نرسیده. مادرش آمد. یقه اش را جر داد. موهای سرش را کند. هوار کشید که آی مردم دختر جوانم با چهار بچه چه کند؟ گفتم خانم جان پسر من اولین مرد عالم نیست که می خواهد از زنش جدا شود آخرین مرد هم نخواهد بود. از زمان حضرت آدم تاکنون این رسم برقرار بوده و تا دنیا دنیاست برقرار خواهد بود. برادرش آمد. عتاب و خطاب کرد که آخر این رسم جوانمردی نیست. گفتم برو

پسر جان جوانمردی مال آنزمانها بود که جوانها توی زورخانه ها جلوی مرشد سر خم می کردند و کباده می کشیدند. دنبال چیز کمیابی آمدی. نه گذاشت و نه برداشت، گفت خانم اینهمه مرد دارند با خوب و بد زنشان می سازند به پسر شما که رسید جوانمردی از جهان پر کشید؟ و بعد با وقاحت گفت: مگر همین خود شما پاشنه ی در ما را نکشیدید که: پسر و دختر همدیگر را می خواهند چرا جلوی یک کار انسانی و شرعی را می گیرید؟ مگر همین خود شما نبودید که آنهمه از شرف و جوانمردی پسر تان داد سخن دادید؟

داشت از دهنم در می رفت که بگویم اگر خیلی از مردها با خوب و بد زنشان می سازند مثل جنابعالی کوتوله و کچل و بی سر و شکلند چه ربطی به پسر من دارد که ماشاالله یک تار مویش نریخته است. تازه اگر من آمدم که برای این وصلت دست و پا کنم بخاطر خواهر پتیاره ی خودتان بود که ته اش را هول هولکی بیاد داده بود که مبادا پسر من را از دستش در بیاورند. حالا کار خیر کردم و آبروی فامیل شما را خریدم کار بدی کردم. می خواست نجیب و دست نخورده باشد تا بیایند منت اش را بکشند و حلوا حلوایش کنند. از اول معلوم بود که پسر من با خواهر شما نمی ماند، با یک پاچه ورمالیده که توی حجله دختر نبود!

ای خدا خون به جگرشان کن که خون به جگرم کردند.

داغ عزیزشان را به دلشان بگذار تا درد من مادر داغدار را بفهمند. چه

کشیدم. چه کشیدم... چه گویم که ناگفتم بهتر است، خدایا خودت از همه چیز با خبری.

گفتم پسر جان تازه بیست و هفت سالت است جوانی کن، بگرد، تفریح کن. اگر خواستی بعد بیا بگیرش. فرار که نمی کند. خندید - الهی به قربان خنده هایش بروم - گفتم خنده که جواب من نشد. گفت مادر فهیمه بیست و پنج سالش است اگر نجنبم می برنش. انگار دنیا را توی سرم کوبیدند. نتوانستم مخالفت کنم. نتوانستم بگویم کجا می برنش. اگر خواستگار داشت که نمی ترشید. نتوانستم بگویم پسر جان دختر بیست و پنج ساله زن کامل است و پسر بیست و هفت ساله تازه اول جوانی اش. ده سال دیگر او پیر می شود و تو جوان می مانی. خواستم پشیمانش کنم. اما هنوز دهانم را باز نکرده بودم که گفت مادر کار ما از این حرفها گذشته است ما فقط می خواهیم شرعی اش کنیم. حساب کار دستم آمد. فهمیدم که کار از کار گذشته و از من کاری ساخته نیست. آنهمه دختر پانزده، شانزده ساله توی دوست و آشنا بود، حتماً باید می رفتی یک دختر ترشیده بیست و پنج ساله را پیدا می کردی؟

ای خدا مرا ببر پیش پسر من. پیش نازنین پسر جوانمردم.

با شوخی و جدی گفتم... تو با این چشمهای سبز و موهای بور و فهیمه با چشمهای سیاه و پوست سبزه، معلوم نیست بچه هایتان چه شکلی می شوند. خندید - چقدر خوشگل می شد وقتی می خندید -

گفت مادر جان بهانه نگیر بگذار این ازدواج سر بگیرد. و سر گرفت. مخالفت چه فایده ای داشت. دختر بیست و پنج ساله ی بدون پرده حتماً می رفت کلانتری و شاکی می شد. با پرده کسی نمی گرفتش حالا که بالا و پایینش را هم داده بود.

چه پسری مثل اروپایی ها! قد بلند، مو بور، چشم سبز. سیب سرخ به دست چلاق. زنک شکل تب لازمی ها. و تازه ارواح مامان جاننش فکر می کرد چاق است و رژیم می گرفت.

همیشه با پسر هم بود. یک دقیقه هم مرا با او تنها نمی گذاشت. زائید دختر، زائید پسر، زائید دوقلو. آخر تاب نیاوردم یکروز وقتی پسرم اداره بود رفتم دم خانه شان رک و پوست کنده گفتم دختر جان این کارخانه را تعطیل کن. بس است دیگر. سرخ شد. خجالت کشید به تته پته افتاد که: باور کنید مادر جان تقصیر من نیست با پسران حرف بزنید. گفتم باشد. اما لال مانی گرفتم نمی توانستم به ایشان بگویم که پسرم مثل سگ از شما می ترسد و به من اجازه نمی دهد که پشت سر زنش بالاتر از گل بگویم.

صبر کردم... صبر کردم... خدا خدا کردم. می دانستم ورق بر می گردد و دنیا همیشه بر وفق مراد فهمیده نخواهد ماند.

یک دانه پسر... گل آله ام... عزیزم.. مرا ببر پیش خودت. خدا باعث و بانی قتل پسرم را به سزای اعمالش برسان. خدایا تو جای عدل نشسته ای... نگذار استغفرالله کفر بگویم...

چه بگویم از پاره های جگرم که مرا بخاطر این زن غریبه سکه ی یک پول کردند. گفتم دختر جان اینقدر از این زن دفاع نکن. اینقدر بهش رو نده که سر برادرت سوار باشد. چشمهایش را چنان دراند که ترس برم داشت: اوا مادر شما خیال می کنید علی تخم دو زرده می گذارد؟ فهمیدم چه عیبی دارد که شما انقدر بهش پيله می کنید. هم زیباست هم تحصیل کرده و هنرمند. چرا همه جا می گوئید پیر است تازه دو سال هم که از علی کوچکتر است.

درباره ی سن او که حرف زد انگار سیخ داغ را چسباند به قلمم.. تاب نیاوردم و فریاد زدم چی چی کوچکتر است دختر پیر خانه مانده را بستند به ریش ما. امان از دست زبان دراز اینها، تر و فرزند جواب داد که مادر چشمهایت را خوب باز کن. مگر من از شوهرم هفت سال بزرگتر نیستم. شنیدید یک بار مادر شوهرم یک کلام بگوید. دیدید هیچوقت به من بی احترامی کند؟

اینهم از دختر آدم. دختری که آنهمه برایش زحمت کشیدم، مرا با مادر شوهرش مقایسه می کند... با زنی که دست چپ و راستش را نمی شناسد. اصلاً آن زن می داند سختی چیست؟ تمام زندگیش نشست و یک عده دست به سینه جلویش ایستادند. من بیچاره شوهر داشتم که خرجم را بدهد؟ اینست جواب جانفشانی های من... دنیا را ببین، دختر من با هزار هنر خودش را با فهمیده دست و پاچلفتی مقایسه می کند. ای دنیای بد. بشکنی ای دست بی نمک.

مادر... نیستی که ببینی فهیمه جانت با من چه کرد. بچه هایت یک تُک پا نیامدند اینجا پیش مادر بزرگ داغدارشان.. یک قطره اشک هم نریختند. عزای ما عروسی شان بود. الهی که خیر نبینند. از انسانیت بویی نبرده اند به مادرشان رفته اند. خدا از سر تقصیراتشان نگذرد. فهیمه الهی داغ بچه هایت را ببینی.

صدا که بلند شد فهیمه آمد دم در خانه ی ما. سال به سال تنها نمی آمد. آرزو به دل من پیرزن ماند که یکبار بیاید و بپرسد چه دردی دارم. همیشه با شوهرش می آمد با شوهرش می رفت. شیون و زاری کرد. دختر پنج ساله اش را انداخت توی بغلم.. خانم جان بدادم برسید خانم جان نجاتم بدهید. گفتم چه شده... چه خبر است؟ زد توی سرش، موهایش را کند و با گریه گفت علی... علی به من خیانت می کند.. خودم را به بی خبری زدم و با تعجب پرسیدم... علی به تو خیانت می کند؟ این حرفها یعنی چه... این وصله ها به پسر من نمی چسبند.. این دروغها از کجا آمده.. چرا به حرف مردم گوش می کنی دختر.

با اطمینان گفت: خودم دیدمشان... دختره را می شناسم. به آرامی گفتم.. فهیمه جان مردند دیگر اینهمه توی سرت نزن خدای نکرده کور می شوی.

فریاد زد... می کشمش... زنگ را می کشم.

توی دلم گفتم هیچ غلطی نمی توانی بکنی.. این تو بمیری از آن تو

بمیری ها نیست. پسرم آسایش می خواست، یک زن می خواست که بهش برسد. خانه اش که محل استراحت نبود، زمین بازی بود. شده بود کودکستان. پسر بزرگش شانزده ساله بود و از پدرش یک سر و گردن بلندتر. مگه می شد به او بالای چشمت ابرو گفت. چنان عرو تیز می کرد که نگو و نپرس. پسر بیچاره ام توی آن خانه کاره ای نبود. زنش هم که همیشه ی خدا جانب بچه ها را می گرفت... نه عزتی نه آبرویی... مگر مغز خر خورده بود که بماند و نق نق بچه ها را تحمل کند..

گفتم پسر جان.. قبل از اینکه از دست بچه ها دق کنی بزنی بچاک، جانت را نجات بده.. بیچاره پسر، پسر حرف شنوی خوب مادر.. فهیمه امیدوارم به درد من مبتلا شوی.

گیتا که پیدا شد پسر من شد همان پسر مهربان سابق. هر روز خانه ما بود. گیتا هم می آمد. چقدر به پسر من رسید.. چقدر دوستش داشت..

فهیمه خدا جواب ترا بدهد که مرا سیاهپوش پسرم کردی.

گفتم کولی بازی در نیاور.. هیچ کاری نمی توانی بکنی.. ششستش خبردار شد که من می دانم.. دهانش را باز کرد و چشمش را بست: پس بساط سور و سیات را شما پهن می کنید؟ آن نماز و دعایی که می خوانید کمرتان را بزند.

گفتم اگر قرار به باز شدن چاک دهن باشد منم چاک دهانم را باز

می‌کنم.. مگر نگفتم راه و بیراه بچه پس نیانداز.. بد مادر شوهری بودم که آمدم دم خانه ات و نصیحتات کردم؟

مگر وقتی که رفتی توی رختخواب مرد غریبه نه عقدی نه صیغه ای از ما پرسیده بودی که امروز هوارت را سرما می‌کشی؟

گیتا یک دسته گل بود.. تمیز... مرتب... کارمند... دو سال تمام به ذلت و خواری تن داد که چه... عاشق پسر من بود.. او را با همه ی بدی‌ها و خوبیهایش قبول داشت.. خم به ابرو نمی‌آورد که علی زن و چهار بچه دارد.. اتفاقاً خیلی هم برای بچه‌ها دلسوزی می‌کرد!! کاش زودتر از اینها با پسر من آشنا شده بود.. او تنها کسی بود که درد مرا می‌فهمید.. می‌فهمید که من فرزند مرده چه می‌کشم.. هر روز آمد اینجا و مجلس داری کرد.. نگاههای طعنه آمیز در و همسایه را تحمل کرد و پیش من ماند... اما دخترهایم انگار نه انگار که تنها برادرشان جوانمرگ شد..

فهیما که پیش را از خانه ی ما بیرون گذاشت تلفن کردم به علی، گفتم پسر جان، مرگ یکبار شیون یکبار.. زنت جریان را می‌داند.. ترس به دلت راه نده، گناه که نکردی.. اگر جرم بود توی کتاب خدا نمی‌آمد پیغمبر اکرم همه چیز را با قاعده آیه به آیه نقل کرده..

چه شبی بود.. گیتا آمد خوشحال و خندان با گل و شیرینی.. علی حال و حوصله نداشت.. دلش برای بچه‌ها می‌سوخت.. می‌خواست برود به خانه.. نگذاشتیم.. زنک مثل ببر تیر خورده بود هرکاری از

دستش بر می‌آمد..

امان از دست دخترهایم.. تا قضیه دستگیرشان شد پایشان را از خانه ام قطع کردند آنقدر نیامدند تا پسر کم جوانمرگ شد.. پیغام دادند که مادر نکن اینکارها عاقبت ندارد.. گفتم من نکردم.. چشمش کور دندش نرم می‌خواست احترام مرا نگه دارد... گفتم آقا داداشتان مرد است، زن می‌خواهد.. یک زن که همیشه ی خدا بشکمش بالا باشد زن رختخواب نیست.. شرم نکردند.. احترامم را نگه نداشتند.. نه گذاشتند و نه برداشتند و جواب دادند شکم فهیما که توی خانه ی مردم بالا نیامده آقا داداش جلوگیری کند..

ای خدا تو خودت جوابشان را بده، نگذاشتند بچه‌هایشان را ببینم.. دو سال از کار همه دست به یکی کردند که پسر من را دق مرگ کنند.. اگر گیتا نبود من پیرزن چه می‌کردم.. دختر مردم برایم دختری کرد و دخترهایم به خاطر یک زن غریبه به امان خدا ولم کردند...

آمدند... نشستند و آبغوره گرفتند.. صُم و بُکُم عُمی فَهْم لایرَجَعُونَ. از زبان لال و از گوش کر... آدم چهارتا دختر بزرگ کند و آنوقت آخر عمری توی دست و بال غریبه‌ها بمیرد.. ای خدا به من صبر بده.. نجاتم بده.. از دست قوم الظالمین... کاری که اینها با من کردند شمر با امام حسین نکرد..

دو سال.. بیست و چهار ماه پسر من بچه‌هایش را ندید.. پیغام و پیغام داد، جوابی نشنید.. تلفن کرد فهیما خانم گفت به من ربطی

ندارد... بچه ها خودشان تصمیم می گیرند گوشی را داد دست بچه ها، آنها هم تا می توانستند به پدرشان فحش دادند و بد و بیراه گفتند... بچه ام را گذاشتند سر دوراهی. برگردد طرف زن و بچه هایش؟ برود دنبال خوشبختی اش؟..

گفتم گیتا جان گریه نکن.. جهان همیشه به ظلم نمی ماند.. بالاخره زَنک از خر شیطان پائین می آید و جان پسر من از دستش خلاص می شود.

چکنم.. چکنم خدا... یا موسی ابن جعفر، یا امام هشتم.. یا فاطمه ی زهرا جانم را بگیرید... از این زندگی خلاص کنید. هفتاد سال زندگی کردم بسم است. هفتاد سال کشیدم از دست مردم.. از دست غریبه و آشنا.. از دست بچه هایم. آخر در کجای دنیا یک الف بچه ی پانزده ساله مادر بزرگش را تهدید می کند.. معلوم است که از چنان مادری بچه های بهتری بیرون نمی آیند.

گفتم... دختر جان تو هنوز جوانی و نمی فهمی... من پدرتان را از شما نگر فتم. اگر پسر من در خانه اش آسایش داشت که به سراغ زن دیگری نمی رفت. توی آن خانه... اوف اوف اوف قلب آدم می گرفت. زنیکه نمی توانست چهارتا بچه را جمع و جور کند. همیشه ی خدا آن و گهش قاطی بود... معلوم نبود پسر من چه می خورد. بچه ها هم مرتب خرج می گذاشتند روی دستش. فهیمه خانم بیشتر اوقات نقاشی می کرد... مادرش هم هی پز تابلویی را می داد که دختر جانش به مبلغ

بیست و پنج هزار تومان فروخته بود.

گفتم فهیمه بنشین توی خانه ات. اگر می خواستی زن بیرون هم باشی چرا اینهمه زائیدی؟

می خندید. باورش نمی شد که عمر سعادتش کوتاه باشد. با پررویی می گفت: خانم جان علی می گوید عاشقها باید صدتا بچه داشته باشند.

پس چه شد آنهمه عشق و عاشقی؟ دیدی عاقبت حرف نشنیدن را؟ دو سال توی خانه نشستی و گریه کردی. نگاه سگت هم نکرد. بچه ها را قایم کردی چه شد؟ هم پسر من جوان بود هم گیتا، می توانستند صدتا از این بچه ها درست کنند. فکر کردی فقط کارخانه ی خودت کار می کند؟

گفتم پسر جان.. گریه و زاری ندارد.. کاری است که شده.. آبی است که ریخته انشاالله بزودی سروسامان می گیری و گیتا جان برایت طاق و جفت بچه می زاید.. گفتم گیتا جان از من به تو نصیحت.. تا تنور گرم است بچسبان.. همان ماه اول بچه دار شو. وقتی زائیدی علی از صرافت بچه هایش می افتد.

چقدر پسر من را بردند دادگاه.. دادگستری... شهربانی که چه، بچه ها قبول نمی کردند پدرشان را ببینند. خدا بیامرزدت پسر جان، اصرارت برای چه بود؟ جاننت را گذاشتی که چه بشود. دق کردی که این توله های نمک شناس ارثیه ات را بخورند و لگد به گورت بزنند؟ هرچه

کردی خودت کردی.. وصله ناجور را آوردی.. آدمش کردی.. ندانستی چو سگ خون می خورد خونخوار می گردد...

چه بگویم چه بگویم.. چه رفت با من.. چه کرد زندگی بامن.. گفتم.. نکن... کردی. نحسی اش دامن همه ی ما را گرفت. دخترها یک خانم جان می گفتند هزار خانم جان از دهانشان در می آمد، دامادها هم همین جور.

یک زن آنهم با این سر و ریخت ارزش اینرا داشت که یک فامیل به هم بریزد؟ که چه... خانم می خواهد چهارچنگولی شوهرش را نگهدارد؟ بچه ها می خواهند شب و روز از سر و کول پدرشان بالا بروند؟ مگر بچه های بیچاره ی من که بی پدر بزرگ شدند دل نداشتند؟ مگر من که در جوانی شوهر نازنینم را از دست دادم آدم نبودم؟ قوقو تنها نشستم و به پای بچه ها سوختم. توی این دنیای بزرگ فقط پسر من بود که باید اوامر زن و بچه اش را اجرا می کرد؟ اینهمه مرد که حرمسرا دارند، زن می گیرند، طلاق می دهند، فسق و فجور می کنند، هزار کثافت کاری و حقه بازی بلدند زن و بچه ندارند؟ نوبت به علی من که رسید آسمان ترک برداشت؟

یک دفعه همه زنها قیام کردند که پسر مرا به گورستان بفرستند. امیدوارم داغ عزیز ببینند تا بفهمند که درد یعنی چه؟

رفتم منزل گیتا به مادرش گفتم شما دیگر کوتاه بیائید از همه طرف که نمی شود به پسر بیچاره ام فشار آورد. می دانستم بالاخره همه ی

این فشارها جمع می شود و دق کُشش می کند. سرش را هم برنگرداند. حتی توی رویم نگاه نکرد. به سردی گفت: گیتا فقط بیست و پنج سال دارد.

گفتم این حرفها کدامست. من در بیست و هفت سالگی با پنج بچه ریز و درشت بیوه شدم. به خشم آمد. سرم داد کشید که: پسر شما بیست سال از این دختر دیوانه بزرگتر است. تازه اختلاف سنشان به کنار. پسر شما زن و بچه دارد. مگر قحطی مرد است که این دختر باید زن یک مرد زن و بچه دار بشود و آشیانه یک زن و چهار بچه بیگانه را خراب کند. می خواهم صدسال سیاه شوهر نکند. امیدوارم تا ابد کنارم بنشیند و این جنایت را مرتکب نشود. ما که رضایت نمی دهیم خودش هر غلطی که می خواهد بکند. ما بچه هایمان را با نان حلال بزرگ کردیم.

توپش خیلی پر بود. گفتم جوانان باید راضی باشند و خدا شما چکاره اید و از در بیرون آمدم.

زنک .. پیش پیش دم همه را دیده بود. پیش همه گریه و زاری کرده بود. همه را برضد پسرش شورانده بود..

پسر.. پسر خوب و نازنینم پاشو... پاشو ببین چقدر برایت گل و شیرینی آورده اند... ببین چه جشنی برایت گرفته اند. رخت دامادی ات را هم آورده ام پسر.. پسر.. جواب مادر دریدرت را بده.. خدا.. خدا.. پسر.. آه قلبم. قلبم.

«دو»

دیدي چگونه پرپرت کردند؟ دیدي چگونه داغ يك زندگی آسوده را
به دلت گذاشتند؟

عاشقت بودم، عاشقت خواهم ماند تا ابد...

تو مرگ نداشتی... تو مثل يك پرنده زیبا بودی.. تو گلی بودی که در
شوره زار روئیده بود.

چگونه می خواستند ترا به خانه ای برگردانند که در آن چیزی جز غم
و درد در انتظارت نبود.

تو معبود من بودی.. مرد رویاهایم بودی و همه ی زندگیم به تو بسته
بود... کاش می مردم و در عزای تو نمی نشستم. آه تو چه انسان
بزرگی بودی.. تو که بخاطر من از خانواده ات بریدی.. بچه هایت را
ندیدی و آنهمه رنج بردی.. علی.. علی جان چگونه مُردنت را باور
کنم.. خدایا چرا من زنده ام.. چرا نمی میرم.. علی جان مرا پیش
خودت ببر.. نگذار میان اینهمه گرگ درنده تنها بمانم..

چه شبهایی.. چه شبهای پر خاطره ای.. لحظه های باتو بودن را تا ابد از یاد نخواهم برد.. تو مردی بودی پر از عشق و امید.. یک انسان واقعی و دوست داشتنی..

من و تو.. در کنار هم.. دست در دست هم بدون وحشت از کسی یا چیزی در خیابانهای مه گرفته پاییزی راه می رفتیم.. شاد بودیم.. خوشبخت بودیم و آزاد بودیم و همه ی جهان را زیبا می دیدیم.. لعنت بر کُشندگان شادی ما، نفرین بر آنان که دست به دست هم دادند تا مرا از تو جدا کنند.

دیدم که آن زن پلید بالاخره نفس مسموم مرگ آورش را به خوشبختی ما پاشید؟.. آه خدایا چقدر از آن زن متنفرم. از او که سد راه خوشبختی ما بود..

خدایا.. خداوندگارا.. بدون علی چکنم؟.. به کجا بروم؟.. چگونه این زندگی سرد را تحمل کنم؟..

ماها بود که ترا می شناختم.. ماها بود که دل در گروی عشقت نهاده بودم.. اما جرأت ابراز آنرا نداشتم. تو هر روز به اتاق کارمندان سر می زدی.. مهربان بودی و دوست داشتنی.. وقتی با آن لبخند زیبا حال مرا می پرسیدی زندگیم لبریز از شور و عشق می شد.. چگونه تو گوهر یکدانه ی من توانستی اینهمه سال در کنار یک عفویته زندگی کنی.. روزی که از عشقم باتو سخن گفتم.. باور نکردی.. سرخ شدم.. خندیدی و گفתי که همسر و چهار فرزند داری.. اینها

را از پیش می دانستم.. اما عشق مرز نمی شناسد.. عشق همه ی موانع را از پیش پای بر می دارد.. و من با نیروی عشق همه ی تلاشم را کردم تا تو نرم شوی.. اوایل تردید داشتی. وقتی با مادرت آشنا شدم و مطمئن شدم که تو خوشبخت نیستی تصمیم گرفتم که هرطور شده ترا از آن زندگی پر از رنج و عذاب نجات دهم. مگر انسان چند بار به دنیا می آید؟.. وقتی اینرا به تو گفتم کمی فکر کردی و سپس درباره ی پسرت گفתי که ترا می پرستد و درباره فهیمه و دخترانت.. گفתי نمی خواهی سرمشق بدی برای بچه های باشی.. گفתי چون خودت بی پدر بزرگ شده ای نمی خواهی بچه ها از محبت تو محروم باشند. مُرده شوی فرهنگ عقب افتاده ی ما را ببرد.. چرا باید بچه ها مانع خوشبختی پدرشان بشوند.. چرا من و تو باید قربانی یک انتخاب اشتباه بشویم؟

تازه دانشگاه را تمام کرده بودم که استخدام شدم از همان نخستین دیدار به او دل باختم.. او رئیس بخش بود و من دختری جوان و بی تجربه که اولین قدمهای اجتماعی اش را بر می داشت. از همان روز اول آن حلقه ی لعنتی را بر انگشتمش دیدم اوایل خودم را ملامت می کردم، اما کم کم بر ترس و تردیدم غلبه کردم. اصلاً معنای اخلاق چیست؟.. وجدان کدامست؟ چرا من باید در عشق علی می سوختم و او با زنی بی ارزش که به قول خانم جان جز غرولند و نق نق کاری نمی کرد به یک زندگی کسالت بار ادامه می داد. نقاش

بود؟.. مرده شوی خودش را ببرند با هنرش.. بوی گند خانه اش همه ی دنیا را گرفته بود و ایشان نقاشی می کرد؟ که چه بشود، می ترسید دنیا یک هنرمند بزرگ را از دست بدهد؟..

علی... علی جان... هر روز بدیدنت می آیم.. هر روز برایت نامه می نویسم.. هر روز برایت گل می آورم.. بگو.. بگو بدون تو در این جهان پر از دیو و دد چه کنم.. همه مرا طرد کرده اند.. انگار که قتل کرده ام.. هیچکس جز مادرت مرا درک نمی کند..

از خواهرانت چه بگویم؟.. نمی دانم چه هیزم تری به آنها فروخته بودم که همیشه با نفرت به من نگاه می کردند.. حالا که دیگر از ده فرسخی خانه ی ماهم رد نمی شوند.. همه سرزنشم می کنند انگار که من ترا کشته ام.. آخر چرا مردم اینقدر زبان نفهم هستند؟ ای خدا.. خودت انتقام جوانی برباد رفته ی علی را از قاتلانش بگیر..

علی.. علی نازنین.. چرا از روز اول چشمه‌هایت را باز نکردی. چرا سر در هر لجنی فرو بردی؟.. چرا حرف مادرت را نشنیدی؟ چرا منتظر من نماندی!!

اوایل علی مرا متقاعد کرد که پنهانی به روابطمان ادامه دهیم.. نمی خواست زندگیش از هم بپاشد.. اما من از آن وضعیت راضی نبودم.. نمی خواستم معشوقه ی او باشم.. می خواستم همسرش باشم.. می خواستم به همه بگویم که چقدر دوستش دارم. وقتی راز ما برملا شد.. همه ی شهر مدعی شدند.. عده ای تلفن کردند.. عده ای

نامه نوشتند.. عده ای اخم کردند و بد و بیراه گفتند.. همه ی مردم برضد ما شوریدند. علی خودش را باخته بود. از عکس العمل فهیمه و بچه هایش می ترسید.. اما گناه ما چه بود جز آنکه عاشق بودیم و می خواستیم زندگیمان را بر پایه ی عشق بنا کنیم؟..

مادرم خودش را در خانه زندانی کرد.. پدرم از غصه بیمار شد.. خواهر و برادرم سرزنشم کردند.. هیچکس مرا نمی فهمید.. از خواهرم چه توقعی داشتم.. دختر چشم و گوش بسته ای که تا دبیرستان را تمام کرد به برادر شوهر خاله ام شوهرش دادند. تا ازدواجش باعث دوام زندگی خاله ام بشود که همیشه طلاق و طلاق کشی داشت. اما برادرم که مثلاً در فرنگستان تحصیل کرده بود.. او چرا کاسه ی داغتر از آش شده بود؟.. می گفت شما زنها بزرگترین دشمنان هم هستید.. آنقدر گفت و آنقدر سرزنشم کرد که کاسه ی صبرم لبریز شد.. گفتم برادر عزیز، آقای فرنگ رفته.. تو دیگر چرا؟ تو که باید معنی عشق را بفهمی.. تو که در ناف پاریس قدم زده ای و فلسفه خوانده ای تو دیگر چرا چوب لای چرخ می گذاری؟ گفتم آقای سوسیالیست مگر دو نفر که ازدواج کرده اند مجبورند تا آخر عمر زندگی کنند؟.. مگر جنابعالی به خاله جانم که از دست شوهرش به امان آمده بود نفرمودید طلاق حق تعین سرنوشت است.. حالا نوبت ما که شد طلاق فاجعه شد؟

چنان به من نگاه کرد که فهمیدم فهیمه خانم دم ایشان را هم دیده

است.. چشمهایش را دراند و با خشم گفت:

بله گفتم.. اما نگفتم که جنابعالی آگاهانه و با نقشه بروید و این حق تعین سرنوشت را به یک زن و چهار بچه تحمیل کنید. معنی حق تعین سرنوشت ریدن به سرنوشت دیگران نیست. و نیایستاد که جواب مرا بشنود. هیچکس حرف مرا نفهمید.. فهمید بچه هایش را از این خانه به آن خانه چرخ می داد و شهیدنمایی می کرد.. حتی مادر بزرگ پیرم را نیز بی نصیب گذاشت. کاری کرد که پیرزن مردنی مشیت به سینه اش کوبید و نفرینم کرد که به عذاب الیم دچار شوم..

چه دنیای پستی.. چه مردم بیسوادی.. خدایا باید حتماً در میان اینهمه کشور متمدن مرا در وسط آسیا.. آنهم در ایران و در میان یک مشیت آدم وحشی به دنیا می آوردی؟..

چه کسی می گوید که تو عادلای.. این چه عدلی است که دو دل داده ی عاشق را اینگونه از هم جدا می کند؟..

علی جان.. دلم از درد پر است.. تنها من و مادرت از مرگ تو آتش گرفته ایم. بقیه سر و مُر و گنده به زندگی کثیف شان ادامه می دهند.. خودت را فدا کردی.. فدای بچه هایت که آنهمه بی محبت بودند..

حتی روز خاکسپاری ات نیامدند..

علی.. علی جان.. تو بهترین مرد جهان بودی.. شهادت داشتی که «نه» بگویی.. بخاطر من و بخاطر عشق مبارزه کردی. نامت ثبت تاریخ می شود! «هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق».

تو رفتی.. و من تنها باید بار اینهمه تهمت، دروغ و افترا را به دوش بکشم.. علی.. علی جان بلند شو.. بلند شو ببین با من چه می کنند.. خدایا دیگر نمی خواهم زنده بمانم.. مرا بکش و راحت کن.. مرا بپر پیش علی نازنینم.. مرد دوست داشتنی و خوبم.. زندگی بدون علی به چه کار من می آید.. مرا ببر تا در کنار تنها عشق زندگی ام به خوشبختی واقعی برسم.. آه خدایا.. خدا.. خدای مهربان..

«سه»

دیدي چگونه پرپرت کردند؟

دیدي چگونه هستي ات را به دست مرگ سپردند؟

دیدي چگونه ترا با دستهای پلیدشان در خاک کردند؟..

خدایا.. تو بهتر از هرکسی می دانی که علی مظلوم و بیگناه بود.

خدا.. خدای بزرگ انتقام ما را از قاتلان علی بگیر..

نانشان را به اشک و خون آغشته کن..

از همان اولین نگاه فهمیدم که با وجود مادر علی هرگز آب خوش از

گروی ما پائین نخواهد رفت. به جای یک مادر دلسوز و مهربان، با

زنی رویرو شدم که صدایش پر از بغض و چشمانش پُر از

شراره های نفرت بود..

گفتم علی جان.. عجله نکن.. من اصراری ندارم که این رابطه قانونی

و شرعی شود.. به مادرت فرصت بده که مرا بیشتر بشناسد.. و این

فرصت به او داده شد، ماهها صبر کردیم اما در رفتار پیرزن تغییری

ندیدیم، همانگونه پر از بغض و کینه بود. با علی که بودم احساس شرمساری و گناه می‌کردم.. از مادرش به شدت وحشت داشتم.. رفتارش به زنی شبیه بود که شوهرش را با زنی دیگر همبستر می‌بیند. مُدام ما را می‌پائید و حسادتش را آشکارا به من نشان می‌داد..

می‌گفتند در جوانی بیوه شده و به پای بچه‌هایش نشسته است و بهمین دلیل نمی‌تواند به آسانی از آنها دل بکند و آنها را به دیگری بسپارد. توجیه نامعقولی بود اما من قبول می‌کردم و کارهایش را تاب می‌آوردم.

علی.. علی جان تو بهتر از هرکسی می‌دانی که من برای حفظ زندگی مان چقدر تلاش کردم، چقدر از خودم مایه گذاشتم، چقدر فداکاری و گذشت کردم.. چقدر نرمش نشان دادم.. نشنیدم و ندیدم.. چشمانم را بروی واقعیت‌ها بستم و چشم براه تو ماندم. افسوس که سحر و جادوی آن دو زن پلید نگذاشت که تو به طرف من و بچه‌هایت بازگردی..

بعد از ازدواج، کار و زندگی ما را رها کردم و در خانه نشستم.. آلتیه ام را بستم و بومها و رنگها را به خانه منتقل کردم.. آنهمه درس خوانده بودم که در خانه بنشینم و کلفتی کنم؟ همه‌ی اینها را به خاطر عشق علی کردم. به خاطر عشق مردی که یک انسان واقعی بود.. حیف که دیگران نگذاشتند خوشبختی ما پایدار باشد.

اولین فرزند ما پسر بود.. درست شکل علی.. فکر می‌کردم تولد او به زندگی خانم جان رنگ و بوی دیگری خواهد داد.. هر روز پسر را به خانه‌ی او می‌بردم تا شاید از گناه ناکرده‌ی من درگذرد، اما او کماکان تلخ و بیگانه بود.

زندگی پر از رنج و مشقتی داشتم و روزها و شبهایی پر از کابوس و ترس. نمی‌دانم که مادر علی مرا به چه جرمی مجازات می‌کرد؟ می‌سوختم و می‌ساختم و به خاطر علی که همه‌ی جانم به او بسته بود همه‌ی ستمها را تحمل می‌کردم.

بچه‌ی چهارم که متولد شد خانم جان به خانه‌ی ما آمد از شادی در پوست نمی‌گنجیدم. گمان می‌کردم که برای رفع کدورتها آمده است. چند دقیقه‌ای اینجا و آنجا سرک کشید و اتاقها را به دقت بازبینی کرد و سپس دماغش را بالا کشید و با لحن آمرانه‌ای گفت: دختر.. اینقدر راه و بیراه بچه درست نکن.. شوهرت جوان است، خسته می‌شود و فلنگ را می‌بندد.

انگار سقف جهان را بر سرم خراب کردند.. به گریه افتادم. آخر این من نبودم که بچه می‌خواستم.. علی آرزو داشت که هشت بچه‌ی قد و نیم قد داشته باشد.. اینرا به او خاطر نشان کردم. در جوابم جمله‌ای گفت که بدنم به لرزه افتاد...

- تاس اگر خوب نشیند همه کس نراد است، اما تاس هم که همیشه خوب نمی‌نشیند؟ مگر نه؟

و رفت. حتا نیم نگاهی به بچه نیانداخت.

اشکهای من به جای آنکه دل سنگ او را نرم کند باعث طغیان آتش نفرت و کینه اش می شد. آنروز دانستم که این جنگ ابدی خواهد بود و این زن تا ریشه ی مرا قطع نکند از پای نخواهد نشست.

خبیر رابطه علی و گیتا را خواهر کوچک علی به من داد.

شوکه شدم.. زبانم بند آمد.. دنیا دور سرم چرخید. چنان پریشان و درمانده بودم که اگر به خاطر بچه ها نبود دست به خودکشی می زدم.

علی انکار کرد: یک همکار و آشنای ساده است.

قبول کردم. خودم هم چند دوست مرد داشتم که دوستان ساده ی من بودند. و تازه اگر قبول نمی کردم و پیگیر ماجرا می شدم و قضیه درست از آب در می آمد باید طلاق می گرفتم. آیا طلاق راه حل درستی بود؟.. پس ساکت ماندم و دم نزدم. یقین داشتم که علی من و بچه ها را به خاطر یک زن ولنکار خیابانگرد رها نمی کند. سرم را به نقاشی گرم کردم.. برای علی ماشین مدل بالا خریدم... برای ایجاد آرامش در خانه قرصهای قوی اعصاب خوردم.. و هر روز ضعیف و ضعیف تر شدم.

اینقدر سخت نگیر، مردند دیگر.. بالاخره یک فرق هایی با ما زنها دارند.. اینرا دوستان هنرمندم می گفتند.. - روشنفکران شهر - و لبخند می زدند.

برای حفظ خانواده همه کار کردم.. پیش این و آن گریه کردم.. با خانواده ی آن زن کثیف حرف زدم، واسطه تراشیدم و دست آخر پیش فالگیر و دعانویس رفتم. چیزهای عجیب و غریبی را که به من دادند جوشاندم و به علی خوراندم. سفره انداختم.. نذر کردم، به همه چیزهایی که به آنها اعتقادی نداشتم معتقد شدم و فشار آوردم، به هرچه چوب خشک دخیل بستم اما نشد..

خدا.. خداجان آنهمه به درگاہت نالیدم که آن زن پست و پلید را از زندگی ما دور کنی. چرا علی را از من گرفتی.. چرا جان آن دو زن کثیف را نگرفتی که شرشان دنیا را گرفته بود.

خدایا چرا گذاشتی نفس مسموم آنان زندگی مرا ویران کند.

علی.. علی جان بخاطر نجات تو از چنگال آن زن به هر ذلت و خواری تن در دادم. هرچه مهربانتر شدم مادرت سنگدل تر شد..

(امیدوارم نمیرد.. صد و بیست سال زنده بماند و در عزای یگانه پسرش بسوزد). علی.. علی جان.. چرا رفتی.. چرا ما را بدون یار و یاور گذاشتی.. می دانم که تو بیگناه و ساده بودی، می دانم که فریب وسوسه های آن دو شیطان را خوردی.. می دانم که تا لحظه ی آخر عاشق من و بچه هایم بودی.. دوستت داشتم.. دوستت خواهم داشت و تا ابد سیاهپوش تو خواهم ماند..

خدا.. خدای مهربان جان مرا بگیر.. مرا از این زندگی پر از رنج و عذاب خلاص کن.. آه خدا... خدا...

از این نویسنده منتشر شده است:

- * ارمغان دفتر شعر
(چاپ نخست ۱۳۴۲ انتشارات ساری)
- * چه کسی سنگ می اندازد دفتر شعر
(چاپ نخست ۱۳۵۰ انتشارات امیر کبیر تهران)
(چاپ دوم ۱۹۸۸ پکاپرینت لندن)
- * من به انگشتر می گویم بند دفتر شعر
(چاپ نخست ۱۹۸۸ پکاپرینت لندن)
- * کارنامه دفتر شعر
(چاپ نخست ۱۹۸۸ پکاپرینت لندن)
- * از عشق چیزی با جهان نمانده است دفتر شعر
(چاپ نخست ۱۹۸۸ پکاپرینت لندن)
- * اگر شما می دانستید (پژوهشی درباره کودکان ایرانی «بزبان سوئدی»)
(Om ni bara visste) چاپ نخست ۱۹۸۹ ARBIK استکهلم.
- * بی عشق، بی نگاه دفتر شعر
(چاپ نخست ۱۹۹۴ پکاپرینت لندن)
- * از میان گمشده ها (چاپ دوم ۱۹۹۴ نشر مینا، استکهلم)
- * با بچه های تبعید (اگر شما می دانستید «بزبان فارسی»)
(چاپ نخست ۱۹۹۴ نشر مینا، استکهلم)
- * حوا و من
(چاپ نخست ۱۹۹۴ نشر مینا، استکهلم)